

خاطرات

لیبرت سهراییان

یکی از جنبش کارگری کمونیستی ایران



خاطرات

آلبرت سهرایان

برگی از جنبش کارگری کمونیستی ایران

www.KerabFarsi.com



آلبرت سپهراپیان

خاطرات

برگی از جنبش کارگری کمونیستی ایران

طرح روی جلد: مریم

چاپ اول: مهر ۱۳۷۹

آدرس تماس :

Bidar

Oberstr. 10

D - 30167 Hannover

Tel. & Fax: 0049-511- 169 05 11

آدرس بانکی :

Iranische Kulturverein(Bidar)

Stadtsparkasse Hannover

Kt.-Nr. : 17 20 73

BLZ : 250 501 80

به

همسر من سهرانوش

به یاد ایام طولانی پایداری

www.KetabFarsi.com

فهرست مطالب

۵ مقدمه
۷ نگاهی کوتاه به کودکی ام
۱۹ جنگ جهانی دوم
۳۱ آشنایی با سیدباقر امامی
۶۳ پیدایش کروژوک ها
۱۲۹ تأسیس هسته کمونیستی ایران (یکا)
۱۶۱ تأسیس ساکا و فعالیت های آن
۱۸۷ خاطرات زندان سال های پنجاه
۲۷۱ نگاهی کوتاه به تاریخ نگاری کروژوک ها، یکا و ساکا
۲۹۳ موخره
۲۹۹ اسناد

مقدمه

در نگارش این کتاب هدف من تاریخ‌نگاری نبوده، بلکه خواسته‌ام در پرتو نقل خاطراتم دورانی از جنبش کارگری و کمونیستی ایران را، که من آلبرت سهراییان در آن شرکت داشته‌ام، در معرض قضاوت خواننده و تسل‌های آینده قرار دهم. قصد من دوره‌ای است که از تشکیل سازمان جوانان حزب توده آغاز با تشکیل "کروژوک‌ها"، "سازمان شوراها"، "یکا" ادامه یافته با تأسیس "ساکا" به مرحله نوبنی گام می‌گذارد و با پایان سلطنت پهلوی به فرجام می‌رسد. این دوره، دوره جوانی من و بهترین سال‌های زندگی‌ام است که من یا فعالانه در تشکل‌های یاد شده در بالا شرکت کرده و یا مستقیماً در تأسیس آنها سهیم بوده‌ام. من در چارچوب همین سازمان‌ها با تعدادی از نزدیک‌ترین یاران و هم‌سنگران برای آزادی و سوسیالیسم در ایران مبارزه کرده‌ام. متأسفانه تاریخ‌نگاری "کروژوک‌ها"، "سازمان شوراها"، "یکا" و "ساکا" در میان انبوهی از تحریف‌ها، برخوردهای غرض‌آلود، یکجانبه و تنگ‌نظرانه مدفون شده است. در برخی موارد این برخوردها تا حد انکار واقعیت‌های مسلم و جعل حقایق فرارونیده که هیچ فرابتی با یک تاریخ‌نگاری

مستولانه ندارد. آن چه مرا در نگارش این خاطرات مُصر ساخت این حقیقت است که من یکی از آخرین بازماندگان گروه‌های نامبرده هستم. بنابراین وظیفه خود می‌دانم که حقایق مربوط به این تشکلهای کمونیستی را در اختیار عموم علاقمندان جنبش کارگری و کمونیستی قرار دهم. هم‌چنین اخلاق انقلابی و کمونیستی به من حکم می‌کند تا با شرح واقعیت‌ها از شرف انقلابی و کمونیستی رفقای که هر یک چندین دهه زندگی‌شان را وقف جنبش کارگری ما کردند دفاع کنم. یادآوری و پافشاری برخی از رفقا نیز نقش چشم‌گیری در نگارش این یادبودها در جهت دفاع از شرافت و حیثیت مبارزات چندین ساله کروژوک‌ها تا سازمان انقلابی کمونیستی ایران (اساکا) داشته است.

بدین وسیله از زحمات رفقای که در مراحل گوناگون نگارش این کتاب از طریق راهنمایی‌های ارزنده خود مرا یاری داده‌اند، سپاسگزارم. بویژه از رفیق رضای عزیزم که با تلاش فراوان در کلید مراحل نگارش، فراهم آوردن اسناد و مدارک لازم و نیز تدقیق بسیاری از تاروشنی‌ها و ابهامات مرا یاری رساند، سپاس بی‌پایانم را اعلام کرده و امیدوارم که در زندگی و مبارزه همواره موفق و کامیاب باشد!

آلبرت سهرابیان

تابستان ۱۳۷۹

نگاهی به کودکی ام

در روز چهاردهم آبان ۱۳۰۷ خورشیدی در شهرک منصورآباد در دهستان غار در یک خانواده ارمنی زاده شدم. نامم را آلبرت نهادند. پدر و مادرم پنج پسر و سه دختر داشتند و من کوچک‌ترین آنها هستم. شرایط اقتصادی پدرم بد نبود. او زندگی نسبتاً آسوده‌ای در روستا داشت. او کنخدای چهار دهستان منصورآباد، حسین‌آباد، دولت‌آباد و جوانمرد قصاب بود. تهران قدیم دروازه‌های متعددی داشت مانند دروازه شمیران، دروازه دولت، دروازه قزوین، دروازه غار... دروازه غار همان مکانی است که در زمان ناصرالدین شاه خط آهنی برای جابجا کردن مسافرین از تهران به شهر ری یا دیدار آرامگاه شاه عبدالعظیم کشیده شده بود. این قطار که به آن ماشین دودی نیز می‌گفتند هنگام حرکت به اندازه‌ای کند حرکت می‌کرد که من و دیگر بچه‌های هم‌بازی‌ام که حدود پنج و یا شش سال بیشتر نداشتیم هنگامی که قطار از کنار کشتزارهای ما می‌گذشت از پشت قطار دویده و خودمان را به بالای قطار رسانده و سپس پیاده می‌شدیم. پدرم از این کار بسیار ناخرسند بود و پس از نصایح و گوشزدهای پیاپی او این کار را برای همیشه ترک کردم.

من همراه برادرم خاچاطور که برای چراندن گاوها و گوسفندان به

دشت رفته بودیم هنگامی که از کنار جوی آبی گذر می کردیم با راهنمایی برادرم در پی یافتن اشیاء قدیمی و گران بها بودیم که من ناگهان یک انگشتر طلا پیدا کردم و آنرا به برادرم خاچاطور دادم. ما یک زمین کشاورزی داشتیم که آن را زمین طلائی می نامیدیم. روزی پدرم هنگام گشت و شخم زدن زمین به یک سخره سنگ بزرگ برخورد کرد که گاوهای شخم ما با همه تلاش و توان و فشار نتوانستند آن را جابه جا کنند. برادر بزرگم آرام که نزد پدرم بود به یاری او شتافت و با همکاری هم، سنگ را به کناری رانندند. برادرم می گفت یکباره کوزه ای از زیرزمین بیرون آورده و آن را شکسته و در زیر اشعه سوزان آفتاب و درخشان خورشید چشمان مان درخشیدن گرفت. حدود بیست تا سی سکه طلا در درون کوزه بود. پیش از آن پدرم نیز یک یا دو بار چند سکه در آن زمین پیدا کرده بود و این بار که پدرم همراه برادرم بود تعداد سکه های پیدا شده بیشتر بود. پدرم مردی آرام و خیرخواه و خوشنام بود که از احترام دیگران در محل زندگی اش برخوردار بود. در اندازه توانش به کسانی که نیاز مادی و یا معنوی داشتند یاری می رساند. اسمش وارتان بود ولی به سبب انجام دادن همین کارهای نیک او را حاتم صدا می کردند. همه ساکنان محل او را با نام حاتم می شناختند. در سن شش سالگی پدرم را که در آن دوران هفتاد سال واندی داشت از دست دادم. از دست دادن پدرم ضربه ای کوبنده و سرنوشت ساز در زندگی من بود. پس از گذشت زمانی کوتاه خانواده ام به این نتیجه رسید که مرا از آن شرایط آشفته و غم آور رها ساخته و برای آموزش به مدرسه بفرستند. از این رو مرا نزد عمه ام که در تهران در خیابان آرامنه زندگی می کرد فرستادند. خیابان شاهپور از میدان حسن آباد تا میدان شاهپور ادامه داشت و در این گذرگاه خیابان های کناری فراوانی بود که یکی از

آن‌ها خیابان فرهنگ و یکی هم بنام خیابان آرامنه نامیده می‌شد که یکمیش به خیابان پهلوی منتهی می‌شد. گویا در تهران آرامنه زیادی در آن مکان زندگی می‌کردند که آخرین آن‌ها عمه و دختر عمه من بودند که با خانواده‌اشان ساکن این محل بودند. بخاطر زندگی آرامنه در این خیابان، خیابان مزبور را خیابان آرامنه می‌نامیدند و تا چندی پیش هم ایستگاه اتوبوسی بنام ایستگاه آرامنه در آنجا وجود داشت. اما پارک شهر پیش از این به محله سنگلج شناخته می‌شد که پولدارها در آنجا زندگی می‌کردند. کوچه‌ای بود بنام کوچه صدتومانی‌ها که در دوران پایان سلطنت رضاشاه آنجا را برای ساختن پارک ویران کرده و همه منازل آن خیابان را درهم کوبیدند و به جای آن پارک شهر کنونی ساخته شد. من برای تحصیل در مدرسه پسرانه‌ای که در خیابان پهلوی قرار داشت نام نویسی کردم. در روز نخست مرا آزمایش کردند و در کلاس دوم نشاندهند. من پیش از آن هیچ‌گاه به مدرسه نرفته بودم ولی هنگامی که خواهران و برادرانم در منزل، درس و مشق خود را می‌خواندند به سبب یک کشش درونی تلاش می‌کردم از آن‌ها خواندن و نوشتن یاد بگیرم. با داشتن همین اندوخته‌های نخستین و پایه‌ای توانستم وارد کلاس دوم شوم. با این که از خانواده‌ام دور بودم اما با شور و علاقه فراوان به مدرسه می‌رفتم و درس‌ها را خوب یاد می‌گرفتم. کلاس دوم را با معدل ۱۸ پشت سر نهاده و وارد کلاس سوم دبستان شدم. پایان سال بود و همه بچه‌ها کارنامه‌های خود را گرفته بودند. مدیر مدرسه معدل را نشانم داد و گفت: فردا به پدر یا مادرت بگو به اینجا بیایند تا کارنامه‌ات را بدهم. من خیلی خوشحال بودم که توانستم با معدل خوب کلاس دوم را به پایان ببرم. به مادرم پیغام دادم که برای دریافت کارنامه به مدرسه بیاید. او از منصورآباد آمد که از

نتیجه تحصیل من آگاه شود. هنگامی که با مادرم به مدرسه رفتیم، مدیر مدرسه که با مادر من روبرو شد، پرسید که برای چه به اینجا آمده‌اید؟ مادرم گفت: شما از پسر من خواسته‌اید که من برای گرفتن کارنامه‌اش به اینجا بیایم. مدیر مدرسه اخم کرد با حالت شکفت زده گفت کارنامه؟ مادام ما کارنامه پسران را به او داده‌ایم (او می‌دانست که من ارمنی هستم و بنابراین مادرم را مادام صدا می‌کرد). مادرم که از شنیدن این گفته مدیر شکفت زده شده بود به من گفت: آکبرت اگر کارنامه‌ات را گرفتی پس چرا مرا از منصورآباد به اینجا کشاندی؟ من که حاج و واج و سردرگم بودم نگاهی به مدیر مدرسه انداخته و به مادرم گفتم: مادر کارنامه‌ام را نگرفته‌ام و او راست نمی‌گوید. کارنامه در کشوی میز آقای مدیر بود. مادرم که مرا می‌شناخت رو به مدیر کرد و گفت: آقای مدیر من این بچه را می‌شناسم و می‌دانم که دروغ نمی‌گوید، چرا کارنامه‌اش را به من نمی‌دهید؟ مدیر که اخم کرده بود با تغییر دادن صدای خود گفت: "مادام، این بچه کارنامه‌اش را گرفته و آن را گم کرده. تنها کمکی که به شما می‌کنم این است که بگویم یک کارنامه تازه برای پسران بنویسند. و این کار هم خرج دارد. اگر شما پنج تومان پول که مخارج نوشتن کارنامه جدید است به من بدهید بی‌درنگ کارنامه را دریافت می‌کنید." مادرم که باورش نمی‌شد که مدیر با او چنین برخوردی کند حاج و واج به او نگاه کرد. نکته‌ای که خوانندگان ثبایستی از نظر دور بدارند ارزش تومان پول در سال ۱۳۱۶ خورشیدی است. ۵ تومان پول در آن زمان برابر با دستمزد ماهانه یک کارگر ساده بود. مادرم ناچار با اخمهای در هم کشیده و با خشم و ناراحتی کيفش را گمشود و نگاهی به درون آن انداخت و سپس رو به مدیر کرد و گفت: "آقای مدیر به خدا سه تومان پول بیشتر پیشم

نیست. "مدیر با بی اعتنائی شان هایش را بالا انداخت و گفت: "مادام سه تومان خیلی کمه، نمی شه ... مادرم خیلی اصرار و پافشاری کرد که بخدا بیشتر از این نذارم اما آن مرد بی شرف که مدیر مدرسه هم بود کارنامه ام را بخاطر کلاشی و گرفتن پول بیشتر نداد که نداد. در هنگام گفتگوی مادرم با مدیر مدرسه گریه من شروع شد و من همین طور گریه می کردم و شدت گریه ام بالا می گرفت؛ سیل اشک بود که از چشمانم جاری می شد. صدای مادرم را می شنیدم که می گفت: آقا ترا بخدا با سرنوشت این بچه بازی نکنید. شما می توانید حتی با دریافت این سه تومان هم کارنامه او را به من بدهید. اما مدیر با خشکی هر چه تمام تر می گفت: نه نمی شه! سرانجام من و مادرم با دست خالی برگشتیم. گریه من پایان نداشت و من ساعت ها قادر نبودم جلوی گریه ام را بگیرم تا این که خسته و کوفته به منصورآباد رسیدیم. در همان سال، یعنی یکسال و اندی پس از فوت پدرم، مادرم نیز در پی سگته مغزی در سن ۴۰ سالگی درگذشت. با مرگ مادرم تنها تکیه گاه زندگی ام را از دست دادم. مرگ مادر برای همه ما دردناک بود بویژه برای من که هنوز در اوان کودکی بودم. با فوت مادرم، نگون بختی و تیره روزی های ما شروع شد. بار دیگر مرا به خانه عمه ام بردند. عمه ام هنوز در فکر ادامه تحصیل من بود. روزی دست مرا گرفت و به دبستان دیگری بنام "دبستان نوین دختران" برد. چون هیچ کارنامه ای نداشتم مرا در کلاس اول ثبت نام کردند. روز نخست آموزگار از بچه ها برای آزمایش از کتاب اول دبستان سئوالاتی می کرد (چون بیشتر بچه ها دوران کودکی شان و یا به زبان آن روزی کلاس تهیه را گذرانده بودند). هر کدام چند خطی از کتاب را می خواندند. هنگامی که زمان خواندن من رسید خیلی آسان و تند چند سطر از کتاب را خواندم. آموزگار دریافت

که من نسبت به دیگران بدون هیچ گونه دشواری کتاب اول را خواندم و این نکته بر کنجکاوی او افزود. او پرسید: "بچه تو چند سال داری؟" گفتم نه سال. پرسید: "مدرسه رفتی؟" من به درستی همه داستان دوران گذشته را برایش شرح دادم. بی درنگ از کلاس بیرون رفت و پس از مدت کوتاهی برگشت و گفت: "پسر جان برو به بزرگترهایت بگو به اینجا بیایند." من هم بی درنگ کلاس را ترک کرده و بطرف منزل عمه ام راه افتادم. فردای آن روز همراه عمه ام وارد مدرسه شدیم. مدیر مدرسه رک و راست گفت: "این شاگرد ناگزیر است که کارنامه سالهای گذشته اش را بیاورد و به ما نشان بدهد؛ بدون کارنامه سال گذشته نمی تواند در این کلاس بماند." در این زمان که برای من سرنوشت ساز بود و به راستی برای یک بچه بسیار مهم بود، مدیر یا آموزگار می توانستند با زدن یک تلفن یا با نوشتن یک نامه به مدرسه ای که من در گذشته در آن درس خوانده بودم درباره گذشته تحصیلی من جویا شوند. اما افسوس که عمه ام نیز این کار را پی گیری نکرد. بهر حال عمه ام بدون نشان دادن هیچ گونه واکنشی دست مرا گرفت و به طرف منزل برگشتیم. در طول راه بغض گلویم را فشرده و بی اختیار گریه ام گرفت. این دومین ضربه ای بود که در ارتباط با تحصیل به من وارد می شد. در آن لحظات خود را به راستی بی کس و بی پشت و پناه حس می کردم. ضربات پی در پی فوت پدر و مادرم و از دست رفتن امکان تحصیل به ویژه در آن دوران کودکی برایم بسیار سخت و دردآور بود. چند روز پس از وقوع این حادثه عمه ام راه دیگری برایم برگزید. او دست مرا گرفت و از خیابان امیریه شروع کردیم به راه افتادن تا حسن آباد - خیابان شاهپور، خیابان پهلوی ... از دکاتدار و خواربار فروشی و نجاری، پنبه دوزی، حلبی سازی، کفاشی، خیاطی و ... می پرسید: آقا

شاگرد نمی‌گیرید؟ آنها هم سر و صورت ما را ورنه‌انداز می‌کردند. از پور بودن من و نیز از لهجه‌مان درمی‌یافتند که از اقلیت ارمنی هستیم. و پاسخ رد می‌دادند. بعدها فهمیدم که بسیاری از آن‌ها از آن رو از گرفتن شاگرد غیر مسلمان امتناع می‌کردند که ما را نجس می‌دانستند. به هر ترتیب ما آن روز از محل سکونت‌مان خیلی دور شده بودیم و بازگشتن به خانه با پای پیاده، با آن خستگی و گرسنگی ممکن نبود. لذا به ایستگاه اتوبوس رفته و به انتظار آمدن اتوبوس در صف ایستادیم. در آن دوران به نسبت جمعیت دویست و پنجاه هزار نفری تهران امکانات حمل و نقل بسیار اندک بود. مدت زمان طولانی چشم براه آمدن اتوبوس بودیم. من که بردباری‌ام تمام شده بود سرم را به طرف عمه‌ام بلند کرده و ناگهان این جمله از زبانم بیرون پرید: "آخه این چه دولتی است که برای مردم اتوبوس نمی‌آورد!" به زبان آوردن چنین جمله‌ای از یک کودک کم سن و سال بعید و در حکم یک گنده‌گونی بود. عمه‌ام که زنی زیبا و بلند قد بود با خشم جواب داد: "خفه شو بچه!" من در پاسخ به او گفتم: "چرا؟" گفت مگر نمی‌دانی که از قدیم گفته‌اند دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد؟ اگر باز هم از این گنده‌گونی‌ها بکنی سخن‌چینان دولت حرف‌هایت را ضبط می‌کنند و تو را کتک می‌زنند و به زندان می‌اندازند. فهمیدی چه گفتم؟ من از شنیدن اسم زندان و واژه‌های کتک و ... به راستی به وحشت افتادم و تا رسیدن به خانه سخنی بر لب نیاوردم. سال‌ها پس از آن بود که با شناخت دستگاه پلیس جهنمی رضاشاهی معنای سخنان عمه‌ام را فهمیدم.

بالاخره پس از دوندگی فراوان در سال ۱۳۱۷ در سن نه سال و نیم با مزد هفته‌ای هفت و نیم ریال به عنوان شاگرد پادو به استخدام یک

کفاش مهاجر ارمنی در آمدم. صاحب کار من فردی بود بنام گریگور که از ترکیه به روسیه و سپس به ایران مهاجرت کرده بود. او مردی بود چاق با شکم گنده، چشمانی آبی و چهره‌ای بسیار آرام و مهربان که با لهجه آرامنه ترکیه تکلم می‌کرد. روز نخست استخدام هنوز در خاطر من نقش بسته است. گریگور از من پرسید: اسمت چیست؟ گفتم: آلبرت. گفت: بچه کجایی؟ گفتم: منصورآباد شاه عبدالعظیم. هنوز پرسش و پاسخ بین ما تمام نشده بود که از بالای تلواره فروشگاه، نوجوانی گندم‌گون که چهره‌ای دوست‌داشتنی و زیبا داشت سرش را به طرف پائین آورده و پرسید: آلبرت تویی؟ پرسیدم: شما که هستید؟ جواب داد: من آوانسم! پرسیدم: شما پسر عموی طاطاوس نیستی؟ گفت: بله! طاطاوس عموی مادرم بود. گریگور صاحب فروشگاه، همین‌که دید من با یکی از کارگزارانش آشنا هستم از من پرسید: سواد داری؟ می‌توانی شماره بخوانی؟ گفتم بله. او تعداد زیادی کفش را که در وسط فروشگاه روی هم تلمبار شده بود بمن نشان داد و گفت بچه جان این کفش‌ها را درست جفت کن و یک به یک بچین. من این کار را به بهترین نحو انجام دادم. او از کار من خیلی خوشش آمده و به من گفت آفرین پسر! من از تعریف او خوشحال شدم زیرا رضایت صاحب فروشگاه نشان‌دهنده این بود که من می‌توانم کارم را شروع کنم. من از سنی شروع به کار کردم که هنوز دندان‌های شیری‌ام نریخته بود؛ سنی که بسیاری از هم‌سالان من به دبستان رفته و مشغول تحصیل بودند. در شغل جدید یاد گرفتم که چگونه از دست دندان‌های شیری‌ام که شل می‌شدند و نمی‌توانستم آن‌ها را با دست بیرون بکشم، خلاص شوم. در آن زمان کفاش‌ها از نخ‌های برای دوختن کفش بهره می‌گرفتند که به آن نخ چرخ-ده روسی می‌نامیدند. این نخ‌ها از شوروی وارد می‌شد و

بسیار محکم و با دوام بود. نخ مزبور را دولا کرده و یکسر آن را به دندانم که شل شده بود گره می‌زدم و صیغی نیز روی میز کارم کوبیده و سر دیگر نخ را به میخ گره می‌زدم. آنگاه با یک تکان شدید سرم را به عقب می‌کشیدم. دندانم از جا کنده شده و از ریشه بیرون می‌آمد.

آوانس و استادکارش، بدون آن که به من ندایی بدهند، پس از چند روز از محل کار ما رفتند و در جای دیگری مشغول کار شدند. اما من هیچ‌گاه صحبت‌های او را در اولین دوره آشنایی‌مان فراموش نکرده‌ام. در چند روزی که با هم کار می‌کردیم او همواره مرا به نهار دعوت می‌کرد و اجازه نمی‌داد غذا تهیه کنم. من تا چند سال آوانس را که بعداً یکی از هم‌زمان مبارزه سیاسی من شد، ندیدم. به کار در کارگاه و فروشگاه گریگور ادامه داده و حدود دو سال و نیم نزد او کار کردم.

زندگی خانواده‌ام در فقر و تنگدستی و به دشواری سپری می‌شد. برادرم خاچاطور در دوره‌ای که پدرم در قید حیات بود وارد بازار کار شده و در مغازه شیرینی‌پزی یامداد در خیابان پهلوی مشغول بکار بود. او هفته‌ای یکبار به خانه می‌آمد و مزد اندک خود را در اختیار همه ما می‌نهاد. برادر بزرگتر ما آلبریک نیز به کار آهنگری مشغول بود. مزد هفت و نیم ریالی من نیز که در سطح پائین‌ترین دستمزدها بود کمک بسیار ناچیزی برای گذران خانواده‌ام بود. من شاگردانه‌هایی که مشتریان به من می‌دادند و غالباً یک تا دو شاهی بود جمع کرده و شب‌ها سر راه قند و چای و دیگر نیازمندی‌های دو خواهرم (آرویک و لوسیک) را تهیه کرده و به خانه می‌بردم. شرایط زندگی ما به قدری بد بود که هنگامی که برای خرید جنس‌های کوچک و یا نیازهای کارگاه روزی چند بار به بیرون از مغازه می‌رفتم برای این که گیوه‌هایم زود

فرسوده و پاره نشود، آن‌ها را از پا در آورده، در زیر بغل می‌گرفتم و تمام مسیری که غالباً طولانی هم بود پا برهنه راه می‌رفتم. زیرا وضعیت مادی ما امکان خرید کفش تازه را نمی‌داد. روزی متوجه شدم که خواهرم لوسیک حتی دم‌پایی نیز ندارد که بتواند سرکوچه یا خیابان برود. در آن دوران کودکی این کمبود اثر بدی بر روحیه‌ام برجای گذاشت. با پس‌انداز کردن شاگردانه‌ام پس از مدت کوتاهی توانستم یک جفت کفش صندل با تخفیفی که اربابم برایم قائل شده بود برای خواهرم بخرم و به او هدیه کنم. هدیه من شادی وصف‌ناپذیر و بی‌پایانی در خواهرم به وجود آورد. او حتی تا اکنون نیز که پا به سن نهاده است هر گاه به یاد آن دوران سیاه می‌افتد اشک غم بر چشمانش حلقه می‌زند و آنگاه با شادی به یاد کفش‌هایی که من به او هدیه کردم می‌افتد و به کسانی که مایه این سیه روزی و نکبت برای اکثر افراد جامعه ما هستند، لعنت می‌فرستد.

محروم شدن از تحصیل اما شور و اشتیاق به فراگرفتن را در من دو چندان کرده بود. در آن دوره هنگامی که کار نظافت مغازه را به پایان می‌رساندم جلوی درب مغازه چهار زانو نشسته و با اندوه و حسرت به شاگردان مدرسه که از کنار مغازه‌مان می‌گذشتند، چشم می‌دوختم. آن‌ها هنگام یازگشت به خانه با هم بازی می‌کردند، به سر و کله هم می‌زدند و قهقهه خنده‌شان به آسمان می‌رفت. با اندوه و افسوس به این کودکان خوشبخت نگاه کرده و از فشار درد و اندوه اشک از چشمانم سرازیر می‌شد؛ لحظاتی این احساس تلخ به من دست می‌داد که در این جهان پهناور من چقدر تنها و بی‌پناهم. اما شوق فراگرفتن در من نمرده بود. با خود می‌گفتم که می‌بایستی خواندن و نوشتن را فرا بگیرم. این انگیزه درونی موجب می‌شد که به هر کاغذ یا تکه

روزنامه‌ای که بر زمین افتاده بود چنگ بزتم و تلاش کنم کلمات را بخوانم. هنگام قدم زدن در خیابان به تابلوی مغازه‌ها نگاه می‌کردم و کلمات را هجی کرده و سرانجام آن‌ها را هر چند آهسته-آهسته شاید با تلفظ غلط - می‌خواندم. به یاد دارم که مدت‌ها تابلو داروخانه‌ها را به شکل دو کلمه جدا از هم یعنی "دارو" و "خانه" می‌خواندم.

درست به یاد دارم که روزی شاگردان مدرسه "کوشش" ارامنه زودتر از موعد پایان برنامه روزانه‌شان به خانه‌های خود باز می‌گشتند، بیشتر مغازه‌داران ارمنی و دیگر مغازه‌داران از آن‌ها می‌پرسیدند که چه شده، چرا مدرسه تعطیل شده و چرا آن‌ها گریه می‌کنند؟ شاگردان در حال گریه و زاری چیزهایی در پاسخ به آن‌ها می‌گفتند. کنجکاوی من برای پی بردن به ماجرا برانگیخته شد. در خیابان نادری مغازه‌داران گروه گروه گرد هم آمده و پیچ‌پیچ کنان با یکدیگر صحبت می‌کردند. مضمون گفتگو حول سفر چند سال پیش رضاشاه به ترکیه دور می‌زد. این اولین سفر رضاشاه به خارج از کشور بود. او از راه زمینی به ترکیه رفت و پس از دیدار با آتاتورک و بازدید شهرهای استانبول و آنکارا به ایران بازگشت. مغازه‌داران در صحبت‌های خود می‌گفتند که در آن سفر رضاخان تحت تاثیر اندیشه‌های مصطفی کمال آتاتورک قرار گرفته و اکنون فرصت به دست آمده در آستانه جنگ را غنیمت شمرده و دستور داده است که مدارس ارامنه را در سراسر ایران تعطیل کنند. پس از این واقعه - در آستانه جنگ دوم جهانی - در میان ارامنه این حدس و گمان قوت گرفت که می‌خواهند اقلیت‌های مذهبی و بویژه کلیسی‌ها و ارامنه را - که ناگزیر بودند بر سر در خانه‌هایشان علامتی که نشان‌دهنده تعلق مذهبی‌شان بود بگذارند - قتل‌عام کنند.

سال ۱۳۱۹ - ۱۳۱۸

خاله کوچکم که آستفیک نام داشت در ونک ارامنه که یکی از دهستان‌های شمیران آن دوران بود زندگی می‌کرد. او توانست برای خواهرانم در کارخانه معروف ونک، کار دوزندگی دست و پا کند. این کارخانه را کارشناسان و مستشاران آلمانی در ایران ساخته بودند و تولیدات آن شامل ماسک ضد گاز بود. خواهران من با مزد ناچیز روزی در ریال در این کارخانه استخدام شدند. بنابراین ما ناچار شدیم به ونک نقل مکان کنیم و در آنجا ساکن شویم. یکی از اطاق‌های خانه‌ای که خاله‌ام در آن زندگی می‌کرد را اجاره کردیم و من نیز کارم را رها کرده و به ونک آمدم. به پیشنهاد خواهرانم من که بیکار بودم برای ادامه تحصیل در مدرسه ده ثبت نام کردم. دوباره مرا سرکلاس دوم نشانند. این دبستان در کلیسای ارامنه قرار داشت و تنها یک اطاق به آن اختصاص داده شده بود. شاگردان کلاس اول تا ششم همه کنار هم در یک اطاق می‌نشستند و آموزگار که شاگردان همه دوره‌ها را آموزش می‌داد، درس را شروع می‌کرد. کمبود فضای آموزشی و ناهمگونی برای آموزش شاگردان، شرایط بسیار نامطلوبی برای آموزشی فراهم کرده بود. اما به هر حال سال تحصیلی به پایان رسید و امتحان دادیم و من باز با معدل بالا و خوب پذیرفته شدم. شهریه هر ماه سه تومان بود. اما چون من نتوانسته بودم شهریه سه ماهه‌ام را بپردازم، مدرسه کارنامه‌ام را نگه داشت تا زمانی که بتوانم مبلغ سه تومان را پرداخت کنم. اما تهیه این پول برایم مقدور نبود. بعدها شاگردان هم کلاسی‌ام تعریف کردند که شیشه پنجره اطاق درس را شکستند و معلم هم که نتوانسته بود شیشه‌ای برای پنجره تهیه کند، کارنامه مرا به جای شیشه شکسته نصب کردند.

جنگ جهانی دوم

به خاطر فقر و محرومیت سرانجام بخت با من یاری نکرد و حداقل امکان برای ادامه تحصیل فراهم نشد. نیاز و اجبار زندگی، انسان را به سوی کار و تلاش برای معاش سوق می‌دهد. من نیز هم چون میلیون‌ها هم‌وطنم زیر فشار جبر زندگی ناچار شدم زندگی‌ام را تأمین کنم. زمانی که میدان را برای ادامه زندگی تنگ دیدم به سوی تهران حرکت کرده و در منزل خواهر بزرگمان شوشانیک که پیش از درگذشت پدرم ازدواج کرده بود، سکنی گزیدم. می‌خواستم دوباره به شغل سابقم یعنی کفاشی بازگردم. به وسیله آشنایانی که در مغازه کفاشی گریگور پیدا کرده بودم کاری در یک کفاشی دست و پا کردم. صاحب کفاشی، استاد یگور، از مهاجران ترکیه - روسیه بود، فردی بود حدود پنجاه ساله، با اندامی باریک، بلندقد و چشمانی ریز و مهربان. او فردی افتاده و درویش منش بود. علیرغم درویش مسلکی‌اش که امور دنیوی را در نزد او بی‌ارزش می‌ساخت برآی نخستین بار با استادکاری مواجه شدم که همت به آموزش من بست. او روش به کار بردن درفش، سوزن، دوخت و دوز را با دلسوزی به من آموخت. پس از چند ماه آموزش و کار تحت نظر مسئولانه او، به شاگردی زبردست و سطح بالا در کفاشی

مبدل شدم و مردم به هفته‌ای پانزده ریال افزایش یافت.

اواسط شهریورماه سال ۱۳۲۰ بود. چند روزی در تهران وضعیت به حالت فوق‌العاده درآمده بود. گفته می‌شد که دولت ایران می‌خواهد با روسیه وارد جنگ شود. سربازان ذخیره به خدمت فرا خوانده شدند. در هر کوی و برزنی افسران و درجه‌داران را می‌دیدم که اشک در چشم با نزدیکان خود خداحافظی می‌کردند. صحنه‌های رقت‌انگیزی در گوشه و کنار شهر دیده می‌شد. مادری فرزند افسر خود را در آغوش فشرده، حاضر نبود او را رها سازد و با لب‌های لرزان، بریده بریده می‌گفت: حضرت علی نگهدارت باشد عزیزم، امام زمان به همراهت...

برادر بزرگ ما آلبریک در آن دوران در لشکر سواره نظام خدمت می‌کرد. به یاد دارم که روز جمعه او با تمام سازوبرگ نظامی‌اش سوار بر اسب برای خداحافظی با خانواده‌مان به دهستان ونک آمد و مردم محله برای تماشا و بدرقه از خانه‌های خود بیرون آمده بودند. خاله‌ام، خواهرانم و برخی از آشنایان در هنگام خداحافظی بشدت متأثر شده و اشک از چشمانشان جاری بود. شگفت این بود که من به هیچ وجه احساس نگرانی نمی‌کردم و همه این ماجرا در نظرم بیشتر شبیه یک صحنه‌سازی ساختگی جلوه می‌کرد.

از این ماجرا چند روزی نگذشته بود که هواپیماهای روسی وارد آسمان تهران شده و چند بمب روی تپه‌های عباس‌آباد ریخته و برگشتند. طولی نکشید که ارتش شوروی به خاک ایران تجاوز کرده و به زور وارد ایران شد. ارتش رضاخانی که برای سرکوب و کشتار کارگران و زحمتکشان و نیروهای مترقی و مردمی ترکتازی می‌کرد، در برابر دشمن هم‌چون ببر کاغذی در هم پیچید و سپر انداخت. سربازان و سایر پرسنل ارتش لخت و پابستی، تنها با یک زیرشلوار و پیراهن و اغلب پابرهنه پا

به فرار نهادند. برادرم و چند نفر دیگر هنوز به میدان جنگ نرسیده بودند که ارتش رضاشاهی در برابر دشمن تسلیم شده بود. آن‌ها به ناگزیر لباس‌های ارتشی خود را بیرون آورده و با سر و وضع تحقیرکننده‌ای که در تاریخ کشورمان بی سابقه است فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. به ویژه در بخش شمالی کشور که یکی دو نفر از اهالی ونک که خود در آن بخش بودند، پس از بازگشت به تهران می گفتند: ما در شمال پشت جایگاه سنگر گرفته بودیم و چشم براه فرمان فرماندهان برای حمله بودیم. ناگاه مواد آتش‌زای فراوانی ترکیده و مه سنگین و درشت و تیره‌ای آسمان را فرا گرفت به گونه‌ای که به دشواری می توانستیم پیش پایمان را ببینیم. پس از مدت کوتاهی هنگامی که مه فروکش کرد و هنگامی که چشم گشودیم سربازان روسی گرداگرد ما را گرفته بودند. به دستور فرمانده مان همگی اسلحه‌ها را به زمین گذاشتیم و تسلیم شدیم. فرمانده روس‌ها افسران و درجه داران ارتش رضا شاه کبیر را دستگیر کرده و تنها سربازان ساده را لخت و پایتی رها کرد. این سربازان نگون بخت هم با دشواری فراوان خود را به شهرهای محل زندگی‌شان رساندند. من اولین بار در چهارراه نادری یک سرباز روس را دیدم! او اسلحه‌اش را در دستش گرفته بود و سرو صورتش پوشیده از گرده‌وخاک بود. مردم رهگنر به گونه‌ای به این سرباز بیگانه نگاه می کردند که تو گویی او موجودی است که از سیاره دیگری به تهران آمده است.

تا آن هنگام من هنوز نزد استاد یگور در فروشگاه کفاشی کار می کردم. شهر تهران و بهتر است بگویم که کشور ایران شرایط عادی خود را از دست داده بود. تهران از سربازان بیگانه بیدادگر پُر شده بود. پس از مدت کوتاهی کمبود و نایابی خواربار سراسر ایران را فرا گرفت.

مردم برای تهیه یک قرص نان ناگزیر بودند که از ساعت چهار باامداد در مقابل درب نانوائی‌ها صف بکشند. در آن شرایط هیچ‌گاه نوبت در صف‌ها رعایت نمی‌شد. هر کس که زورش بیشتر و گردن کلفت‌تر بود می‌توانست چیزی بدست آورد. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که برای گرفتن یک قرص نان باامداد خیلی زود ساعت چهار خود را به نانوائی چهارراه عزیزخان رساندم. اثبوه جمعیت خیابان را پوشانده بود. با کوشش و تلاش فراوان خودم را به پیش‌خوان فروشگاه نانوائی سنگکی رساندم. در همین اثنا، در زیر فشار زیاد چند نفر زیر دست و پا له شدند. از هر طرف فریاد به گوش می‌رسید. سرانجام با رنج و زحمت فراوان خودم را به پیش‌خوان رساندم. من نیز مانند دیگران فریاد می‌زدم. شاطر آقا من هم دو تا نون می‌خوام... در آن هنگام که فشار و فریاد از همه طرف بر من وارد می‌شد سینه من درست در برابر پیش‌الوار چوبی فروشگاه نانوائی بود که بین ستون‌ها به شیوه افقی گذاشته بودند و این الوار جایگاه تنور سنگکی را با مغازه ازهم جدا می‌کرد و موجب می‌شد که مردم نتوانند به طرف کارکنان نانوائی هجوم بیاورند. فشار بر من آنقدر زیاد بود که حس کردم استخوان‌های سینه‌ام در حال شکستن است، چاره‌ای نداشتم جز آن که خودم را بدون مغازه جایی که کارگران نانوائی مشغول کار بودند پرتاب کنم اما سرم در میان مردمی که از پشت به طرف مغازه هجوم آورده بودند و الوار جلوی دکان گیر کرده و در حال شکستن بود. فریاد می‌زدم و یاری می‌طلبیدم اما فریادرسی نبود... یک لحظه مرگ را در پیش چشمانم دیدم. ناگهان یکی صدای فریاد بر آورد که: آقا چرا این همه بی‌رحم هستید و هی زور می‌زنید این بچه دارد اینجا له می‌شود. فرد ناشناس مرا نجات داد و بدین ترتیب توانستم خودم را به داخل مغازه پرتاب کنم. شاطر آقا که وضعیت وخیم مرا مشاهده کرده بود دلش بحال من سوخت و گفت: "بگیر بچه جان،

این نان مال تو". همینکه نان داغی که شبیه تاپاله گاو بود به دستم رسید، همه فشارها را فراموش کردم و خود را همانند بزرگترین پیروزمندان میدان جنگ پنداشتم. اما مگر با بدست آمدن یک گرده نان کار به پایان رسیده بود. تازه به این فکر افتادم که چگونه باید نان را همراه خودم از این مهلکه بدر ببرم. با هزار جان کندن و تلاش از زیر دست و پای مردم که خود در پی تلاش برای بدست آوردن یک گرده نان بودند به بیرون جستم. اما همه تلاش‌های من که نزدیک بود جانم را بر سر آن بدهم، بیهوده ماند. در حالی که تلاش می‌کردم از میان مردم جلوی مغازه راهی به بیرون باز کنم نان تاپاله مانندی که نیم‌پز بود به تدریج ریز می‌شد و به زمین می‌ریخت به طوری که از آن نان چیزی در دستم باقی نماند و هر کس هم امکان پیدا می‌کرد ناخنکی به نان می‌زد. ناگفته نماند که هر کس که از آن نان می‌خورد مدتی سرگیجه پیدا کرده و کنترل خود را از دست میداد.

چگونگی ورود به دنیای سیاست

از تجاوز ارتش سرخ به میهن مان ایران، ماه‌ها گذشته بود. روزی هنگام بازگشت به منزل، آوانس مرادیان را دیدم که به سوی خیابان قوام‌السلطنه در حرکت بود. پس از احوال‌پرسی با یکدیگر دریافتیم که با شتاب می‌خواهد به جانی برود. از او پرسیدم با این همه عجله کجا می‌روی؟ گفت، شنیده‌ام در اینجا حزبی بنیان‌گذاری شده که از کارگران طرفداری می‌کند و هوادار کارگران است. هنگامی که پاسخ او را شنیدم ناگهان نیروئی درونی مرا به طرف این هدف کشید. به او گفتم پس من هم همراه تو می‌آیم. دست یکدیگر را گرفته و بطرف نشانی‌ای که آوانس می‌دانست حرکت کردیم. پس از پیمودن مسافتی به مکان مورد نظر رسیدیم. انبوهی از مردم در مقابل درب منزلی گرد آمده بودند.

شخصی (که بعداً فهمیدم سلیمان محسن اسکندری است) از پشت درب نیمه باز منزلش سرش را بیرون آورده و با مردم صحبت می‌کرد. او می‌گفت: "حالا وقتش نیست، بعداً مراجعه کنید...". اما کسی از جایش تکان نمی‌خورد. تو گویی گوش شنوایی برای شنیدن سخنان او وجود نداشت. او بار دیگر سخنان خود را تکرار کرد و از آن‌ها خواست که وقت دیگری مراجعه کنند سپس درب منزل را بست و رفت. پس از مشاهده این صحنه همه ما دست از پا درازتر محل را ترک کردیم.

حزب توده کلوپ و انجمن خود را در خیابان فردوسی تأسیس کرده بود. تابلوی بزرگی بالای درب نصب شده بود که بر روی آن نوشته شده بود: "کلوپ حزب توده ایران". پس از آن باز هم یک روز بر حسب تصادف آوانس مرادیان را دیدم. پس از گفتگوی مختصری او گفت: آلبرت می‌دانی من به عضویت سازمان جوانان حزب توده ایران در آمده‌ام. پس از شنیدن سخنان آوانس به ورنانداز کردن او پرداختم و با دلخوری به او گفتم که پس چرا موضوع را با من در میان نگذاشته‌ای؟ او گفت: سازمان جوانان حزب توده کسانی را که به سن شانزده سالگی رسیده باشند به عضویت می‌پذیرد و اضافه کرد که آلبرت تو هنوز سیزده ساله هستی و نمی‌توانی به عضویت سازمان جوانان پذیرفته شوی. من با پافشاری به او گفتم اما من دوست دارم که در نشست‌های شما شرکت کنم و ببینم که چه بحث‌هایی رد و بدل می‌شود. چند روز بعد، او از گوینده خود اجازه گرفته و من به عنوان یک شنونده آزاد در نشست آن‌ها شرکت کردم. در آن جلسه فردی با شور و انرژی فراوان به سخن گفتن پرداخت. او پیرامون مسائل و مشکلات گوناگون روز سخن می‌گفت و آن‌ها را برای شنوندگان می‌شکافت. بعداً فهمیدم که نام او احمد قاسمی است. من پیوسته کوشش می‌کردم که در سر ساعت در نشست‌ها شرکت کنم و از مباحثات انجام شده بهره‌گیرم. در حد توان و

آگاهی‌ای که در آن سن و سال داشتم در مباحثات شرکت کرده و در مورد مسائلی که از آن‌ها آگاهی نداشتم سؤال می‌کردم. احمد قاسمی که شاهد شور و اشتیاق فراوان من و نیز پشت‌کارم در آن سن و سال بود با عضویت من در سازمان جوانان موافقت کرد. به یاد می‌آید که شماره کارت عضویت آوانس مرادیان هشت بود و برای من نیز کارت عضویتی با شماره ۵۲ صادر شد.

برنامه‌های آموزشی

احمد قاسمی در آن دوره کتاب کوچکی نوشته بود بنام "جامعه را بشناسیم" که نوشته‌ای به زبان ساده برای کارگران و نوجوانانی بود که به سازمان جوانان حزب توده می‌پیوستند. تا آنجا که بیاد دارم در این کتاب احمد قاسمی برای نشان دادن این نکته که اندیشه‌های انسان از شرایط اقتصادی و شیوه آموزش و پرورش سرچشمه می‌گیرد، او نمونه‌ای آورده بود. فرض را بر این گذاشته بود که هم‌زمان دو بچه یکی در خانواده ثروتمند و دیگری در خانواده تهیدست زاده می‌شوند. پس از آن جای آن دو بچه را عوض می‌کنند. هر یک از این بچه‌ها بخاطر تربیت در محیط خانوادگی مشخص، اندیشه‌ها و دیدگاه‌های اجتماعی ناشی از محیط خود را بر خود می‌گیرند. قاسمی با آوردن این مثال نتیجه گرفته بود که هیچ ذات از پیش تعیین‌شده‌ای در نهاد این دو انسانی که پا به هستی نهاده‌اند وجود نداشته بلکه این شرایط اجتماعی است که خصائل و سرشت فردی و نیز افکار اجتماعی آن‌ها را شکل داده است. او در همان کتاب باز نمونه یک پسر بچه نوجوان کفاشی را آورده بود که بخاطر محرومیت خانوادگی از بام تا شام برای یدست آوردن لقمه نانی تلاش می‌کند در حالی که در همسایگی او هم‌سالان او در ناز و نعمت بسر می‌برند.

از دیگر برنامه‌های آموزشی آن زمان تعلیم اساسنامه و برنامه حزب توده بود. یکی از مواد آموزشی ما این بود "حزب توده چه می‌گوید و چه می‌خواهد؟" در این برنامه آموزش داده می‌شد که چگونه هدف درازمدت حزب توده دفاع از استقلال و تمامیت ارضی ایران و بنای یک نظام پارلمانی به سبک دمکراسی‌های بورژوازی است. یکی دیگر از مسائل مورد بحث در نشست‌های ما بررسی رویدادهای درونی و بیرونی ایران و جهان بود. در جلسات ما این مسائل مورد بحث و بررسی قرار گرفته و از زوایای مختلف شکافته می‌شد. بالاخره ما وظیفه داشتیم که گزارش کارمان را در طی هفته به نشست گزارش کنیم و از طریق این نشست نتایج کار ما به بالا انتقال می‌یافت.

شور و اشتیاق من به فعالیت سیاسی موجب شد که گام به گام فعالیت‌م را گسترش دهم. در نشست‌ها نتایج کار من مورد توجه قرار گرفت و اداره چندین حوزه ۱۰ تا ۱۱ نفره به عهده من نهاده شد. من و آوانس از سوی یکی از شاخه‌های سازمان جوانان به عنوان نمایندگی انتخاب شده و در کنگره سازمان جوانان شرکت کردیم. دبیر اول سازمان جوانان در آن زمان دکتر رضا رادمنش بود و پس از او مدتی نیز احمد قاسمی دبیر اولی سازمان جوانان را به عهده گرفت.

هاملت یگانیان

یگانیان یکی از روشنفکران پرشور و انقلابی بود که به مارکسیسم تسلط کامل داشت. او دارای قلدی بلند و پوستی گندمگون بود. به آهستگی اما با لحن قاطع سخن می‌گفت. هنگام تشریح مسائل سیاسی پیچیده با آوردن مثال‌های ساده و قابل درک به فهم مطلب کمک می‌کرد. بیاد دارم که در یکی از جلسات او این سؤال را مطرح کرد:

"آیا حزب توده که یک حزب پارلمانتاریست است می‌تواند انقلاب سوسیالیستی را رهبری کرده و به آرمان‌های طبقه کارگر پاسخ گوید؟" چند نفر از شرکت کنندگان در آن نشست از جمله آوانس و من به این سؤال او جواب منفی دادیم. سروژ مانوکیان که او نیز شاگرد کفاش بود با پاسخ ما به مخالفت پرداخته و اعتراض کرد که چرا مباحثی ملایم با برنامه حزب مطرح می‌گردد! یگانیان با همه کسانی که هم‌چون ما به سؤال جواب منفی داده بودیم در خارج از جلسه تماس گرفت. او به ما گفت که در نظر دارد درباره سؤالی که مطرح کرده جلسه آموزش ویژه و جداگانه‌ای برگزار کند که در آن جلسه پیرامون مسئله‌ای که مطرح کرده بود به بحث و گفتگو بنشینیم. پس از جلب توافق پنج، شش نفر نشست‌هایی توسط یگانیان سازمان یافت. این نشست‌ها بر خلاف جلسات حوزه‌های سازمان جوانان، در باشگاه حزب توده صورت نمی‌گرفت بلکه در منازل افراد شرکت کننده برگزار می‌شد. او در این جلسات کتاب سرمایه کارل مارکس را که به زبان ارمنی در ارمنستان ترجمه شده بود برای ما قرائت و تشریح می‌کرد. من در آن سن برای نخستین بار با اصطلاحاتی چون ارزش اضافی، اشکال بهره‌کشی انسان از انسان و طبقه کارگر آشنا شدم. این نشست‌ها همچنان ادامه یافت. پس از مدتی، سروژ مانوکیان از برگزاری این جلسات مطلع شده و بی‌درنگ جریان را به رضا رادمنش گزارش کرد. یگانیان بلافاصله جابجا شد و به جای او سرپرست و سخنگوی دیگری منصوب شده و جلسات جنبی ما به حالت تعطیل در آمد.

در سال ۱۳۲۴ ده نفر از روشنفکران ارمنی برای آموزش در رشته‌های اجتماعی، اقتصادی، فلسفه، تاریخ، هنر و... به ارمنستان فرستاده شدند. هاملت یگانیان نیز در میان آن‌ها بود. او با تحصیل در رشته تاریخ و ایران‌شناسی درجه پروفسوری اخذ کرد. فرد دیگر اعزام شده

آوانس بادالیان بود که بعداً به معروف‌ترین خواننده ارمنستان مبدل شد. علی اصغر سروش مترجم کتاب مادر ماکسیم کورگی نیز زمانی سخنگوی ما شد که در بالا بردن آگاهی و روحیه ما کارگران نقش بسیار خوبی داشت.

از نخستین کنگره جوانان چیز قابل توجهی در ذهنم باقی نمانده است. کنگره توسط رضا رادمنش گشوده شد. سپس بر اساس دستور کار، مباحثات آغاز شد. از کسانی که در پشت تریبون کنگره صحبت می‌کردند کسی را نمی‌شناختم. مسائلی مطرح شد که نظم جلسه را بهم زد. برای نخستین بار شنیدم که به کسانی که دارای اندیشه‌های چپ بوده ولی با حزب توده همراه نبودند انگ محفلی زدند. برایم تازگی داشت که مخالفین را با زدن انگ تخطئه می‌کنند. در این کنگره، به کسانی که فعالیت پر ارزشی داشتند کتاب مانیفست مارکس، ترجمه احمد قاسمی هدیه میشد. کاملاً بیاد دارم که یکی از آن هدایا به آوانس مرادیان تعلق گرفت. بعدها حزب توده این کتاب را بخاطر وجود غلط‌های زیاد در ترجمه جمع‌آوری و از دور خارج کرد.



بائر اماہ